

- حالا شدی پسر خوب. لافاقل در نظافت اتاق خودت کمک کن تا زوتر تموم بشه و این بندگان خدا هم بتونن تا فردا این خونه رو تموم کنن و به کارای دیگه شون برسن.

- چشم مامان خانم، امروز که دیگه نمی‌خوان مشغول بشن.

- نمی‌دونم باید از خودتون ببرسم. پاشو لباسو بپوش و بیا پایین یه سلام و علیکی باهاشون بکن.

آرش و مادرش وقتی از پله‌های بالا، پایین می‌اومدن، خشکم زد. آرش هم همین طور.

- سلام خانم حمیدی. شما کجا اینجا کجا؟

- سلام اومدم به مادرم کمک کنم.

- آرش، مامان، مگه تو مریم‌جون رو می‌شناسی؟

- بله. ایشون بهترین دانشجوی کلاس ما هستن. خودشون یه پا استاد هستن و مورد تایید استادان دانشکده.

- ماشالا... ماشالا...

- خانم حمیدی من خجالت می‌کشم که شما بخواین اتاق منو نظافت کنید پس اجازه بدین که من خودم این کارو بکنم و شما هم دست به سیاه و سفید نزنید. به جای نظافت، کمک کنید تا من تحقیقم رو تموم کنم.

- چشم. هم نظافت اتاقتون و هم تحقیقتون خوبه؟

- نه، اصلا دوس ندارم شما کار کنید فقط تحقیق منو...

- آرش، ما را تا خانه‌مان رساند با اصرار مادرم به خانه‌مان آمد و به اندازه خوردن یک چای در خانه ما بود. وقتی آرش رفت، مادرم گفت:

- خیلی بد شد مامان؟

- چه بدی مامان جون؟ مگه دزدی کردیم. کار کردیم اونم یه کار شرافتمندانه. بده؟

- نه... خیلی هم خوبه. اما چون همکلاس تو بود، شاید برای تو بد بشه و به بقیه همکلاسی‌هایت بگه که تو... مامان، همه دوستانم می‌دونن که من با شما کار می‌کنم. خیلی هم به این کار افتخار می‌کنم، پس اصلا خودتونو ناراحت نکنین.

- آخه آرش با دیدن تو، بدجوری دستپاچه شده بود.

- خب فکر نمی‌کرد که مریم حمیدی، بهترین دانشجوی دانشکده، برای خرج دانشگاه و غیره، اهل کار کردن باشه. حتما فکر کرده منم مثل خودش توی ناز و نعمت بزرگ شدم.

فردای آن روز، به جای حاج مرتضی، آرش دنبال من و مادرم آمد. در بین راه، باز آرش، از من می‌خواست که وقتی به خانه‌شان رسیدیم، به جای کار کردن، تحقیق او را سروسامان بدهم. با اینکه من قبول نکردم، آقا آرش و مادرش، نگذاشتند که کاری انجام دهم. آرش گاهی با مادرش بیج می‌کردند. غروب که کارمان تمام شد، آرش، باز ما را رساند و قبل از خداحافظی گفت:

- کی منزل ما تشریف می‌آید؟

- کار خونه شما دیگه تموم شد.

- برای کار کردن که نه... خوشحال می‌شم اگه بیایید.

- ایشالا وقت بسیاره.

- البته قراره من و مامان و بابا، خدمت شما برسیم.

- قدمتون روی چشم. خونه فقیرانه و حقیرانه ما که قابل

شما رو نداره. هر وقت بفرمایید به دیده منت.

- حتما از قبل خیرتون می‌کنیم... خانم حمیدی... مریم خانم... من... ببخشید مزاحم شدم... خدانگهدار.

از حرفای آرش سردرنیاوردم. اما در فکر فرو رفتم. مادرم هم گفت:

- من که متوجه حرف‌های آرش نشدم.

- بله... اما حرف‌هاش عادی نبود. می‌خواست چیزی بگه.

- تو هم حدس منو می‌زنی مادر؟

- بله...

- اما با عقل جور در نمی‌آد... حاج مرتضی و ما؟ نظرت چیه مریم؟

- آگه واقعیت هم داشته باشه، اصلا حرفشو نزنید.

چون آدمای پولدار، می‌خوان یه عمری ثروتشونو به رخ آدم بکشن.

- اما تا اونجایی که من اینا رو می‌شناسم، آدمای نوکیسه‌ای نیستن. اگر بودن من نمی‌رفتم خونه‌شون کار کنم... توکل به خدا.

خانه دیگری را هم که برای نظافت قول داده بودیم، تمام کردیم و کم‌کم به خانه و زندگی خودمان رسیدیم و با مادرم به بازار رفتیم و ضمن خرید وسایل سفره هفت‌سین، مایحتاج ایام عید را هم تهیه کردیم. چند روزی بیشتر به سال جدید نمانده بود که حاج خانم، مادر آرش تماس گرفت و با مادرم هماهنگ کرد که به خانه ما بیایند. این بار دیگر باورم شده که قصد امر خیر دارند. مانده بود که چه جوابی باید بدهم. چون هیچ سنجیتی بین ما و آن‌ها وجود نداشت.

ما جزو فقیرترین مردم بودیم و آن‌ها جزو ثروتمندترین. داستان دختر فقیر و مرد ثروتمند را فقط در کتاب‌ها خوانده بودم و هر چه که بود در افسانه‌ها بود نه در واقعیات. اما ظاهرا این افسانه، قرار بود به واقعیت تبدیل شود. بیشتر از آرش و مادرش، حاج مرتضی با این وصلت موافق بود. وقتی حرف‌های اولیه گفته شد، مسائل مهریه و حرف‌هایی از این دست را مادرم به حاج مرتضی واگذار کرد و گفت چون مریم پدر ندارد، خودتون برایش پدری کنید و فکر کنید دختر خودتون است. هر چند که ابتدا نظر من مساعد نبود و دلایلش را هم در حضور آرش و پدر و مادرش عنوان کردم، اما پدرش وقتی گفت:

- این حرفا چیه دخترم، ثروت چیه. ثروتمند واقعی تویی دخترم که همه چیز داری. نجابت، سواد، انسانیت، سختکوشی، غیرت، شرافت... پول هم راحت پیدا می‌شه و هم راحت از بین می‌ره.

کم‌کم موافقت کردم که زندگی زناشویی‌ام را با آرش شروع کنم. مهمترین مساله برای من، تنهایی مادرم بود که حاج مرتضی

گفت:

- برکت خونه شما، مادرته. قبل از اینکه به خواستگاری شما بیایم، همه این حرفا رو زدیم. طبقه بالای آپارتمان آرش، یه سوئیت جداگانه‌ای داره که اونم مخصوص مادر بزرگوار شماست.. من دلم می‌خواد همین چند روزی که تا سال جدید باقی مونده، فعلا صیغه محرمیت رو جاری کنیم تا موقع سال تحویل همگی با هم باشیم و بعد از تعطیلات مقدمات یه جشن مفصل رو آماده کنیم. اگه همه موافقید صلوات بفرستید.

با اینکه تصور نمی‌کردم آرش اهل کار باشد، اما برخلاف نظر من، نه تنها در درس آدم موفقی شد و توانست با نمرات خوبی فارغ‌التحصیل بشود، بلکه در کار هم، توانست عنوان و موقعیتی برای خودش کسب کند و اعتبار زیادی در بازار پیدا کند. حالا هم هر سال، وقتی چند روزی به عید نوروز مانده است به جای اینکه کارگری برای نظافت خانه بیارم به یاد آن روزها و آن روز به یاد ماندنی، هم خودم و هم آرش، هر دوتایی به نظافت خانه مشغول می‌شویم. آرش هم اگر چه گاهی غر می‌زند، اما صدای آوازش، آن هم با آن صدایی که مسلمان نشنود، کافر نبیند؟ بهار را به خانه می‌آورد: نو بهار است در آن گوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز تو در گل باشی

